

آخرین روز از زندگی پیشین

آخرین روز از زندگی پیشین

آندرس باربا

مترجم:
قاسم مؤمنی



نشر ماه
تهران
۱۴۰۵

Andrés Barba
La dernier jour de la vie antérieure
Christian Bourgois éditeur, 2024

سرشناسه:	باربا، آندرس ۱۹۷۵- م.	Barba, Andrés
عنوان و پدیدآور:	آخرین روز از زندگی پیشین؛ آندرس باربا؛ مترجم قاسم مؤمنی.	
مشخصات نشر:	تهران، نشر ماهی، ۱۴۰۴.	
مشخصات ظاهری:	۱۵۲ ص.	
شابک:	ISBN 978-964-209-437-0	
یادداشت:	فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.	
یادداشت:	عنوان اصلی: <i>El último día de la vida anterior</i> , 2023	
موضوع:	داستان‌های اسپانیایی — قرن ۲۱ م.	
شناسه‌ی افزوده:	مؤمنی، قاسم، ۱۳۶۱-، مترجم.	
رده‌بندی کنگره:	PQ۶۶۵۳	
رده‌بندی دیویی:	۸۴۳/۹۱۴	
شماره‌ی کتابخانه‌ی ملی:	۱۰۱۰۶۰۰۸	

برای چارو، که در لحظه‌ی مقتضی سر رسید.

— نویسنده —

آخرین روز از زندگی پیشین

نویسنده	آندرس یاربا
مترجم	قاسم مؤمنی
چاپ اول	تابستان ۱۴۰۵
تیراژ	۱۵۰۰ نسخه
مدیر هنری	حسین سجادی
ناظر چاپ	مصطفی حسینی
حروف‌نگار	حمید سناجیان
چاپ و صحافی	حصاری

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۴۳۷-۹
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



نشر ماهی

تهران، خیابان انقلاب، روبه‌روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۶، واحد ۴
تلفن و دورنگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰
www.nashremahi.com

یک

آلیس پرسید: «تا ابد چقدر است؟»

خرگوش سفید جواب داد: «گاهی فقط یک ثانیه.»

— لوئیس کارول —

ماجرا از این قرار بود: روز اولِ فروش خانه، همان‌طور که بین بازدید دو مشتری آشپزخانه را تمیز می‌کرد، کودک را دید. شیر آب را باز کرد تا دستمال را آب بکشد. بست و وقتی برگشت، او را روی صندلی نشسته یافت. حدود هفت سال داشت، با حالتی گیج و منگ و لباس فرمِ قهوه‌ایِ مدرسه به تن. نه شبحی گذرا، بلکه پیکری بود واقعی، به همان واقعیت کاشی‌ها یا ظرفشویی. در همان نگاه نخست، همان بدگمانی و فاصله‌ای را در قبال کودک احساس کرد که همواره از آدم‌های ثروتمند در دل داشت، آن حالت نمایشی و خشک، چون پیکره‌ای کوچک، هرچند کودکی‌اش از شدت آن کاسته بود. دست‌ها روی زانوهای آرمیده، نیم‌بوت‌های مشکی بی‌جوراب به پا، و چتری مرتب و یکدستی که بر پیشانی افتاده بود به چهره‌اش حالتی سرد می‌بخشید. به دزد ریزجثه‌ای می‌مانست که گویی آرزوی نهانی‌اش پذیرفته‌شدن بود، ولی نه کوششی می‌کرد تا دلنشین جلوه کند و نه تلاشی برای عذرخواهی. همین که لحظه‌ی غافلگیری گذشت، بی‌آن‌که بتواند دقیقاً بفهمد چه در وجود این کودک غریب است، نگاهش را به چشمان او دوخت. کودک چنان با مکان خوگرفته می‌نمود که پرسیدنِ از کجا آمده‌ای؟ عبث بود.

گویی از تاروپود دیوارها تراویده بود، یا از میان رقص ذرات زیرین غبار که هوا را در نور می آکند. حتی تکان نمی خورد، گویی از زمانی بسیار دور منتظر عصرانه بود. زن ترسی حس نکرد، فقط رعشه‌ای خفیف. زنبوری سمج که راه به بیرون می جست، پیوسته خود را به شیشه می کوبید و برای چند ثانیه، صحنه از این قرار بود: سماجت زنبور، آشپزخانه‌ی خالی خانه‌ای خالی، و حیرت مشاور املاک سی و شش ساله رودر روی کودک هفت ساله‌ای که می پایدش. کودکی که — تازه دریافت — حتی یک بار هم پلک نزده بود.

فکر می کند این نشانه‌ای است که این خانه هرگز فروخته نخواهد شد. خانه مثل همین کودک است: بیش از حد اعیانی و ناکارآمد، خانه‌ای برای آن قبیل پولدارهای اواسط قرن بیستم که معماری کاربردی و معقول را به آسودگی و جلوه‌فروشی ترجیح می دادند. امروز کسی حاضر نمی شود این همه پول برای خانه‌ای بدهد که نه راحت است و نه آشکارا قیمتش را به رخ می کشد. اولین باری که رئیسش در بنگاه معاملات ملکی خانه را نشان داد، زن به او گفته بود این خانه استخوان لای زخم است، که ماه‌ها و قتشان را می گیرد تا به دانشجویهای معماری نشان دهند و آخر سر هم به این نتیجه می رسند که بفروش نیست. و حالا، بعد از یک هفته سرو سامان دادن به دو طبقه، پارکینگ و باغ، بررسی پرونده‌ی معمار و دادن دستورالعمل به نقاش‌ها تا نتیجه‌ای بی عیب و نقص تحویل دهند، حالا این پیش آمده. نزدیک است بزند زیر خنده، اما چیزی در نگاه کودک جلویش را می گیرد. فقط

بحث از مدافتاده بودن لباسش نیست، این که پلک نمی زند به نگاهش قدرتی عریان‌گر می بخشد، گویی هرچه چشمانش می بیند، بی درنگ پوست کنده شده، به جوهره‌ی خود بازمی گردد. با این حال و هم‌انگیز نیست، می توانست باشد، مثل عروسی بیش از حد واقعی که وقتی آن را همان چیزی که به نظر می رسد می پنداری و هم‌انگیز نیست، اما وقتی می فهمی چیست و هم‌انگیز می شود. خود حضورش، گرچه ثابت است، چیزی ناپایدار دارد. احساساتی هم که در زن برمی انگیزد ناپایدارند. اولین بار است که چنین چیزی برایش اتفاق می افتد و، از قضا، آن دلشوره‌ای را که تصور می کرد حس نمی کند. سال‌ها، در خانه‌های دیگر، احساس این که کسی می پایدش او را سراسیمه به سوی در خروجی کشانده بود، اما حالا این کودک بدون پلک زدن نگاهش می کند و او هیچ ترسی حس نمی کند، فقط همان بدگمانی مبهم نسبت به ظاهر برخوردارش.

به او می گوید: «چه می خواهی؟»

و چون کودک پاسخ نمی دهد، تقریباً با اوقات تلخی دوباره می پرسد: «چه می خواهی؟»

آن وقت کودک تظاهر به برخاستن می کند و زن قدمی پس می رود. هنوز دستکش‌های پلاستیکی‌ای را که با آن‌ها آشپزخانه را تمیز کرده بود به دست دارد و این به او حالتی بین کارمند دفتری و نظافتچی می دهد که کودک را به لبخند وامی دارد، یا دست کم زن چنین احساسی دارد.

با لحنی کمی نامعقول، انگار که با سگی سخن بگوید، ادامه می‌دهد: «گوش کن، نمی‌توانی این‌جا بمانی، می‌فهمی؟ الان است که سروکله‌ی آدم‌ها پیدا شود.»

گرچه کودک پیش چشمش است، می‌اندیشد شاید فاصله‌ای بی‌کران میان‌شان حائل است، اندیشه‌ای که قدری آسودگی خیال به او می‌بخشد. آن‌قدر راه‌ها برای شانه‌خالی کردن از زیر بار مسئولیت وجود دارد که این یکی در نظرش بدترین‌شان نیست. ولی کودک واکنشی نشان می‌دهد. برمی‌خیزد و دستش را برای خداحافظی بالا می‌برد. زن نیز کار او را تکرار می‌کند. و در همان دم، در آن لحظه‌ی کوتاه که کودک برمی‌گردد و رو به سوی راهرو می‌کند و از برابر دیدگان زن محو می‌شود، زن احساس می‌کند در آن کالبد کوچک اضطرابی هست حیوانی، اضطرابی کم‌ویش طاقت‌فرسا.

هرگز نه اهل کنجکاوی بوده، نه اهل پرس‌وجو و استیضاح. کارش را در بنگاه معاملات ملکی دوست دارد، همین و بس. موهبتی است در او، از همان جنس که در دیگران استعدادی برای ورزش یا گوشه‌ی برای موسیقی می‌شود. از همان اوان جوانی، گویی خانه‌ها را با حسی غریزی درمی‌یابد، کافی است پا به درون‌شان بگذارد تا بی‌درنگ بداند چگونه‌اند. آن‌جا که بیش‌تر مردم فقط سیمان و آجر می‌بینند، او جسم‌ها، خلق‌و‌خواها، و ذاتی خودمانی و شکل‌پذیر می‌یابد. اما آدم‌هایی که در خانه‌ها ساکن‌اند، برخلاف خودِ خانه‌ها، تقریباً همیشه در نظرش غیر واقعی می‌نمایند، احساسات و چهره‌هاشان دست نیافتنی است. به این نتیجه رسیده که خانه‌ها فقط بهانه‌اند، پلی برای دریافتن آنچه در آدم‌ها از دریافتنش عاجز است. نمی‌داند. تنها می‌داند که خانه‌ها را دوست دارد، این‌که سروسامان‌دادن‌شان، فروختن‌شان و اجاره‌دادن‌شان حالش را خوش می‌کند، حس می‌کند پلی است میان موجوداتی ناآشنا که در جست‌وجوی یکدیگرند. در همین فضا بوده که به هر شکلی، جای خود را در جهان یافته است. پرسش دیگری در کار نیست. سرانجام بی‌احساس بودنِ اوست که راه را

برای احساساتی بودنِ دیگران می‌گشاید. از آنچه نمی‌تواند داشت رنج چندانی نمی‌برد. زیر این پوسته، به بی‌حسی‌ای گردن نهاده کم‌وبیش ذاتی. نیمه‌شوخی، نیمه‌جدی، به دل می‌گوید خلق و خوی خودش بی‌شبهت به آن دروغ‌های حل‌شده در کلمات آگهی‌ها نیست: «بی‌عیب و نقص»، «غرق نور»، «نوسازی‌شده»، عباراتی که در برابرشان یا باید ساده‌لوح بود یا بدگمان، و راست و دروغشان، روشنایی حقیقی‌شان، یا نوسازی کم‌وبیش هویدایشان، در گرو میل به نور، میل به این‌که همه چیز نو باشد، آشکار می‌شود. در نهایت، چنان‌که گاه می‌گوید، همه چیز بسته به میل است. آن‌که در جست‌وجوی خانه‌ای است تنها چیزی را می‌بیند که خود می‌خواهد ببیند.

شاید از همین روست که ماجرای کودک این چنین پیرایشش می‌کند. با این نیروی ناشناخته چه باید کرد؟ سال‌ها هراس از پیشامدی این چنین همچون کشش یک میل بر او کارگر بود، و اکنون خود واقعیت‌گویی به مبارزه‌اش می‌خواند.

وقتی برای تحویل کلیدها به بنگاه رفته بود، وسوسه شد با رئیسش حرف بزند، و اکنون نیز که به خانه بازگشته، میل دارد با مردی که با او زندگی می‌کند بگوید، اما نمی‌گوید. تکرار این در ذهن که کودکی را در خانه‌ای خالی دیده و کودک حتی پلک نزده‌گواهی است هم بر حضور کودک و هم بر تکرار نشدن آن حضور. کودک دیگر پدیدار نشد، گرچه زن تمام سه‌ساعتی را که آن‌جا ماند، چشم‌به‌راهش بود. شاید از همین رو، وقتی مردی که با او زندگی می‌کند می‌پرسد

روزش چگونه گذشته، ترجیح می‌دهد بگوید «خوب»، و بعد برایش از خانه می‌گوید، خانه‌ای درخور از مابهرانِ میانه‌ی سده‌ی بیستم که معماری را بر آسودگی و جلوه‌فروشی ترجیح می‌دهند، خانه‌ای که امروزه کسی حاضر نیست چنان بهایی برایش بپردازد، چرا که نه آسوده است و نه ظاهرش به قیمتش می‌چربد. بعد، برخلاف آنچه گفته، تأکید می‌کند که درست همین امروز دو زوج به دیدن خانه آمده‌اند و هرچند یکی‌شان تقریباً بی‌درنگ منصرف شده، هیچ بعید نیست آن دیگری خریدارش باشد.

این سازوکار آن قدر برایش تکرار شده که حین گفتنش لبخند می‌زند: یکی قوی است و دیگری ضعیف‌تر، یکی پای می‌فشارد و دیگری پا پس می‌کشد. سرانجام از بین خریداران، کسی پیروز می‌شود که انتظارش نمی‌رفت، و کسی که منطقی تر است. مردی که با او زندگی می‌کند می‌پرسد خانه چگونه است. در جواب می‌گوید نزدیک به سیصد مترمربع در دو طبقه، چهار اتاق خواب، سه حمام، غذاخوری و کتابخانه، و در پشت، باغی با استخری کوچک. اما در طبقه‌ی بالا، نقشه‌ی اتاق‌ها طوری است که هر گوشه‌اش بایستی، جا تنگ است. بگذریم از نور، که معلوم نیست از چه رو، با آن همه در و پنجره‌ی قدی، خبری از نور نیست.

نخستین بار است که این را می‌فهمد. همیشه همین است: انگار چیزها را فقط وقتی می‌فهمد که توضیحشان می‌دهد. تازه حالا می‌فهمد این خانه فقط در گذر خوشایند است، نه در درنگ. بعد دوباره

به یاد کودک می افتد، به آن چشم‌ها و مژه‌های بی حرکت، به وقتی که از آشپزخانه بیرون آمد و به سوی راهرو رفت، درست مانند آن که مهبیای گذشتن از راهی معهود می شود، راهی تکراری تا بی نهایت، بی هیچ درنگی.

مردی که با او زندگی می کند می گوید: «می فهمم.» زن سر تکان می دهد، نگاهش می کند، در این اندیشه که اصلاً مگر چیزی برای فهمیدن بود، اما مرد لبخند می زند و زن نیز لبخندی در جوابش.

دوستش ندارد، اما این گونه است که دوستش دارد. مردی که با او زندگی می کند سالخورده است، شاید سالخورده تر از آن که باید. دو سال پیش، به وقت آشنایی، مجذوبش شد، همان روزی که خانه‌ای را نشانش داد که سرانجام خانه‌ی مشترکشان شد. از تنش خوشش آمد، و نیز از آن که قلبش از هر تعهدی خسته بود، و از آمیزه‌ی کارمند دستگاه تعلیم و تربیت با جانی پراحساس. وقتی دیدارهایشان آغاز شد، تنها چیزی که از او می دانست این بود که استاد زیست شناسی دانشگاه است و کتابی نوشته بود درباره‌ی موضوع غریب قارچ‌ها. بعد از دیدن خانه، مرد به نوشیدنی دعوتش کرد و زن دریافت که روزی با هم زندگی خواهند کرد. مرد از قارچ‌هایی با نام‌های عجیب و غریب حرف زد، کریپیدوتوس، مایسنا اینتروپتا، ماراسمیوس، و بر صفحه‌ی تلفنش عکس‌هایی نشانش داد از موجوداتی از جهانی دیگر، زیبا و شوم، همچون آماس‌های پوستی، و زن اندیشید که در او همه چیز به گُندی پیش می رود.

در آغاز، دوست داشتنش تقریباً نوعی بازتاب غیرارادی بود. برای نخستین بار در زندگی اش خود را به انجام کاری واداشت که گمان می برد «باید» انجام دهد، تنها برای آن که بیازماید آیا بعد از آن، حسی را خواهد داشت که گمان می برد «باید» داشته باشد یا نه. یقین داشت که دیر یا زود رهایش می کند، که مرد عذاب خواهد کشید، و خود او نیز شاید، اما رنجی که می شد با آن کنار آمد. فضلش را دوست داشت و نیز دردی را که از زناشویی پیشین در او مانده و نوعی سرسختی زخم خورده بر جا نهاده بود. کنجکاو بود بداند تا کجا می تواند در این هسته‌ی سخت رخنه کند. و نکته‌ی دیگر: هرگز با کسی زندگی نکرده بود. مرد، برای شکست خوردن در این نخستین تجربه، گزینه‌ی ایده‌آلی می نمود.

سپس، خلاف هر انتظاری، زندگی مشترکشان آرام سپری شد، آمیخته با لحظاتی از آسودگی. مردی که با او زندگی می کند، به سان همان قارچ‌هایی که می پژوهد، به آرامی هاگ‌هایش را گشود، هاگ‌هایی که ظریف و نازک دل از کار درآمدند، و زن خود را با آن سازگار کرد.

وقتی مرد به بستر می رود، زن سنگینی اش را حس می کند که در تشک فرو می نشیند و مرد چراغ را خاموش می کند. در تاریکی، کودک را باز واضح تر می بیند. لباس فرمش دقیقاً قهوه‌ای نیست، بژ است، موهایش نه کاملاً سیاه، که خرمایی. اندکی فربه می نماید، اما چاقی‌ای دلنشین و بی عقده است. زیر موهای چتری، چشمانش کوچک تر از

معمول‌اند، و زیاده حساس به نور. هیچ نشانی از شرم در او نیست، بیش‌تر نوعی کنجکاوی است. و نیز چیزی نابجا در نگاهش به زن، در ورنده‌ازکردن تن او بی‌آن‌که پلک بزند، نگاهی است شفاف چون بلور، که تمام خطوط چهره‌اش را می‌کاود.

زن زمزمه می‌کند: «امروز در آن خانه یک بچه دیدم.»
مرد بعد از چند ثانیه می‌گوید: «خب؟»

«هیچ.»

«بچه دیدی؟ همین؟»

«بله.»

وقتی مرد برمی‌گردد، زن در چشمانش دو چاه آب‌گرفته با بارقه‌ای خفیف از بهت می‌بیند. لحظه‌ای بعد، مرد قهقهه سر می‌دهد. و زن نیز می‌خندد. از سر آسودگی. از آن‌که مرد آن‌جاست. اما بیش از هر چیز: از آن‌که هنوز لب نگشوده است.

روز بعد، ساعت هشت، راهی بنگاه می‌شود تا کلیدها را بگیرد. طبق معمول، کمی زودتر از همکارانش می‌رسد. کنار دستگاه قهوه‌ساز می‌نشیند و برنامه‌ی بازدیدهای آن روز را روی تلفن همراهش مرور می‌کند. برای زوجها پیام می‌فرستد تا قرارها را قطعی کند. مسافت میان دو مکان را ذهنی می‌سنجد، حساب می‌کند آیا فرصتی برای خوردن چیزی پیدا خواهد کرد یا باید در راه ساندویچی را با هول و عجله ببلعد. و آیا سگ رئیسش — که از فرط پیری و بیماری، تمام روز را در دستشویی بنگاه زوزه می‌کشد — امانش می‌دهد تا در آرامش کار کند. باید عنان روز کاری را در دست داشت. گاه پیش می‌آید که در همان خانه‌هایی که برای فروش گذاشته، روی زمین می‌نشیند و غذا می‌خورد و به زندگی‌ای می‌اندیشد که روزگاری در آن‌جا جریان داشته است. جذبه‌ی رازآمیز مکان‌ها برایش بسیار جدی است، شاید فقط همین جدی است. خانه‌ها به چشمش شأنی دارند و الا‌تر از ساکنانشان. مسئله برایش بیش از آن‌که بودن باشد، پایستن در بودن است. گاهی حتی با لذتی خاص به دیگران می‌گوید بعید نیست هر خانه‌ای به صاحبش می‌خندد که سودای تملکش را دارد. مخصوصاً این فکر وقت‌هایی